بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۳۰۱۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان
مؤلف انوری
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۴۴۵۶
۲۳۸۴
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۳۸۴

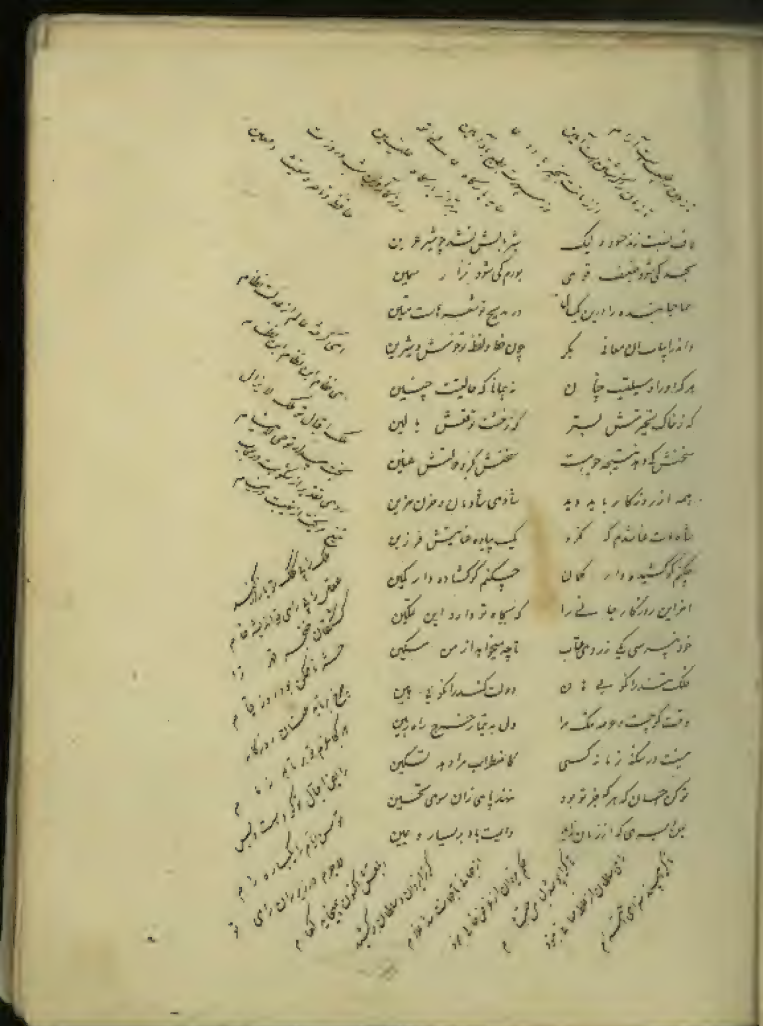

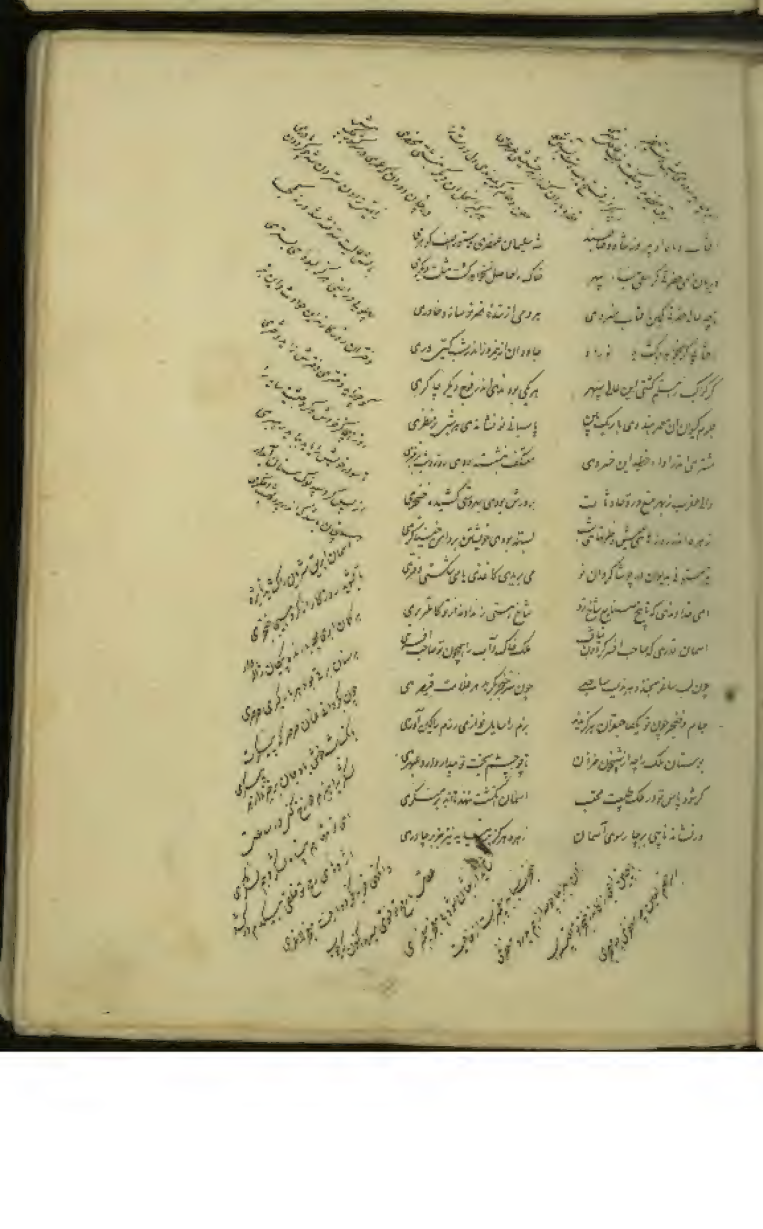

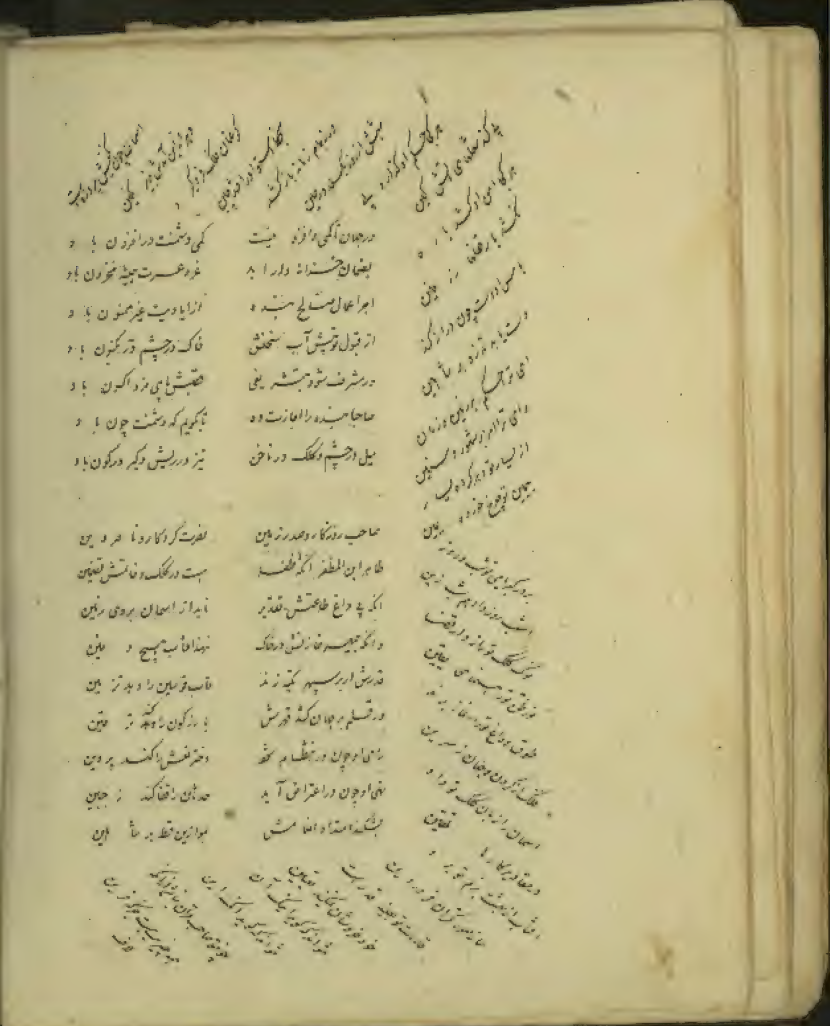

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
او بیقرار و داده مسیرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد
چندین هزار تیر از کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد
نور نگین زبانه نزد در یسار ملک

الا از آن لعاب که منسوج کلک تست
دیبای قضا نکند پود و تار ملک

علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد
آن راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل بدست قضا داد کار دهر
وین تا ابد بپای قدر داد کار ملک

کلک ترا که عاقله نسل آدمست
آورده ناقل طرف از جویبار ملک

ذات ترا که واسطه عقد عالمست
پرورده دایه شرف اندر کنار ملک

عمریست تا که نشو نبات فساد نیست
با آفتاب رایتو در نوبهار ملک

الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر
در بوستان مدح تو بر شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت
دست بریده باز کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند
گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک

تقدیر کرد باره عزم تو طرف کرد
گفتا زهی ثبات که دارد حصار ملک

ایام امتداد نفاذ ترا پدید
گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

از سایه وقوف تو بیرون نیافتند
گرچه ز نور سایه برون شد گذار ملک

دایم چو خلق ساعت زاد او سعی تو
نو نو همی بزاید خویش و تبار ملک

ای پایگاه توافق آفتاب عدل
وی آستان تو رابض استوار ملک

قبه کز نوای مطرب او
چرخ را در سر از صدا سوراست

قبه کز فروغ دیوارش
آسمان پر ز موج طور است

صورتش را قضای شهوت نیست
که کیش را مزاج کافور است

نرمی و خشکی مواد وش را
آب چون آفتاب مزدور است

آفتاب بروج سقفش را
تابش آفتاب یا حور است

ماه از آسیب سقفش ار پس ازین
نگذرد بر سپهر معذور است

که ز مخروط ظل او همه سال
خائفست از خسوف در محور است

چشم بد دور باد از و که ز لطف
چشمه طوطی نشاط بور است

نه خطا گفتم این دعا زچه روی
زانکه خود چشم بد از و دور است

دست آفت بدو چگونه رسد
تا در دینم دست دستور است

ناصر دین حق که رایت دین
تا که در فوج اوست منصور است

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
بر مراد و هواش مقصور است

آنکه ملک بقاش را شب و روز
از سواد و بیاض منشور است

حلم او را تحمل جودی
رای او را تجلی طور است

جرعه خنجر خلافش را
چون اجل صد هزار مخمور است

کار فرمای امر و نهیش را
چون قضا صد هزار مجبور است

قهر او قهرمان آن عالم
که در او روزگار مقهور است

تا که مقدور حل و عقد قضا
در حجاب زمانه مستور است

دست فرسود حل و عقد تو باد
هر چه در سلک دهر مقدور است

روزگارت چنانکه نتوان گفت
که در او هیچ روز محذور است

همه زان سان که بوالفرج گوید
روزگاری عصیر انگور است

ای ز رای تو ملک و دین معمور
شب این روز و ماتم آن سور

حاصل حرز نامه امرت
صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی
رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو شرع ملک را فتوی
دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دستت آورده
در جهان رسم رزق نامقدور

سد حزم ترا متانت قاف
نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایه عدلت
ساکن و سایه وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود
گر صفری بود ز سایه نور

هر کجا صولتت نشد ده قدم
زور بازوی آسمان شده زور

داده از روزگار دشمن دوست
روز و شب را جهان ز ماتم و سور

فتنه را از کلاه گوشه جاه
کرده در دامن فنا مستور

بار دای نوروز نامعروف
با وقوف تو روز نامستور

طبع غور است آنکه رنگ رخش
بتعدی بگردد از انگور

نفس تو معتدل مزاجی نیست
کز تف کبریا شود محرور

رو که کامل تر از تو مرد نزاد
مادر ملک بر سریر سرور

لاف مردی زند حسود ولیک
نام زنگی بسی بود مخمور

معتدل جاه یاد می از پی آنکه
ببقا اعتدال شد مذکور

ای نفاذ ترا خواص دوام
وی عطای ترا لزوم وفور

وانکه من بنده بوده ام نه بکام
مدتی دیر از این سعادت دور

وینکه در کنج کلبه ام امروز
بر فراق تو همچو سنگ صبور

آن ندانی که اختیار منست
هیچ مختار نیست نا مجبور

بخدایی که از مشیت اوست
رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جانیست
وان ز هر جان خدمتت رنجور

از چنان مجلس ای نفیر از بخت
تا چرا دارد هم همیشه نفور

ای دریغا اگر بضاعت من
عیب و قلت نداردی و قصور

تا از آنجا که فرط اخلاصست
خط قربت بیابمی موفور

تا ز عمر آنقدر که مایه دهد
کنمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زانجا که صدق عشق رهیست
نیستم نزد خویشتن معذور

چکنم در صدور اهل زمان
ای بساط تو برده آب صدور

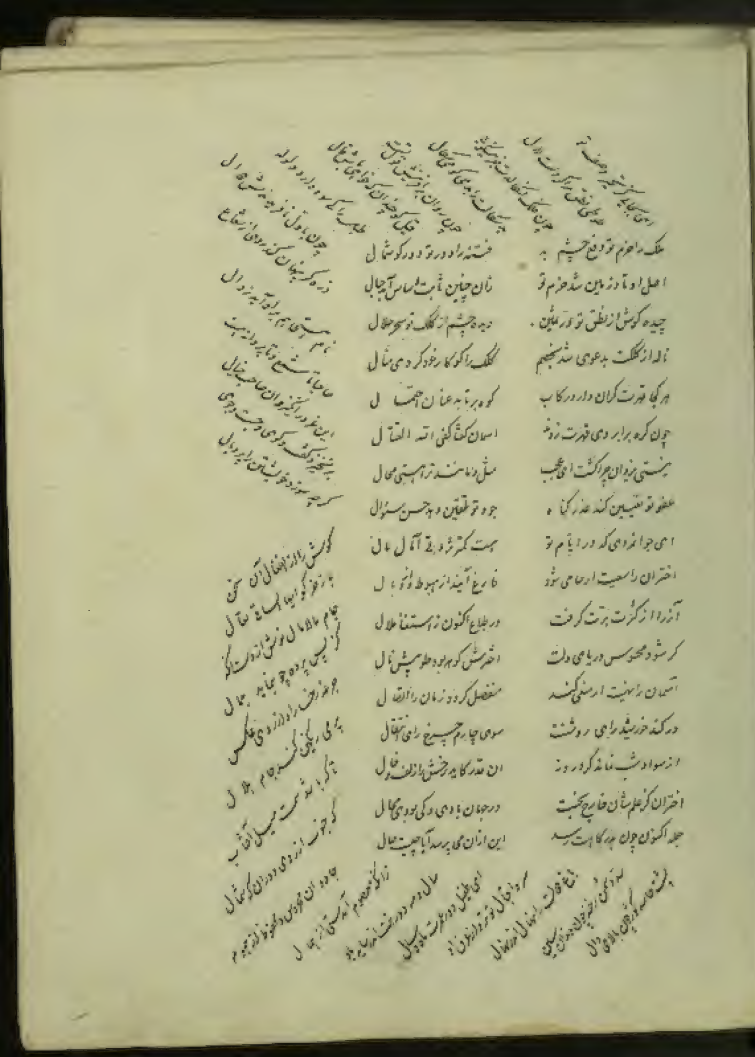

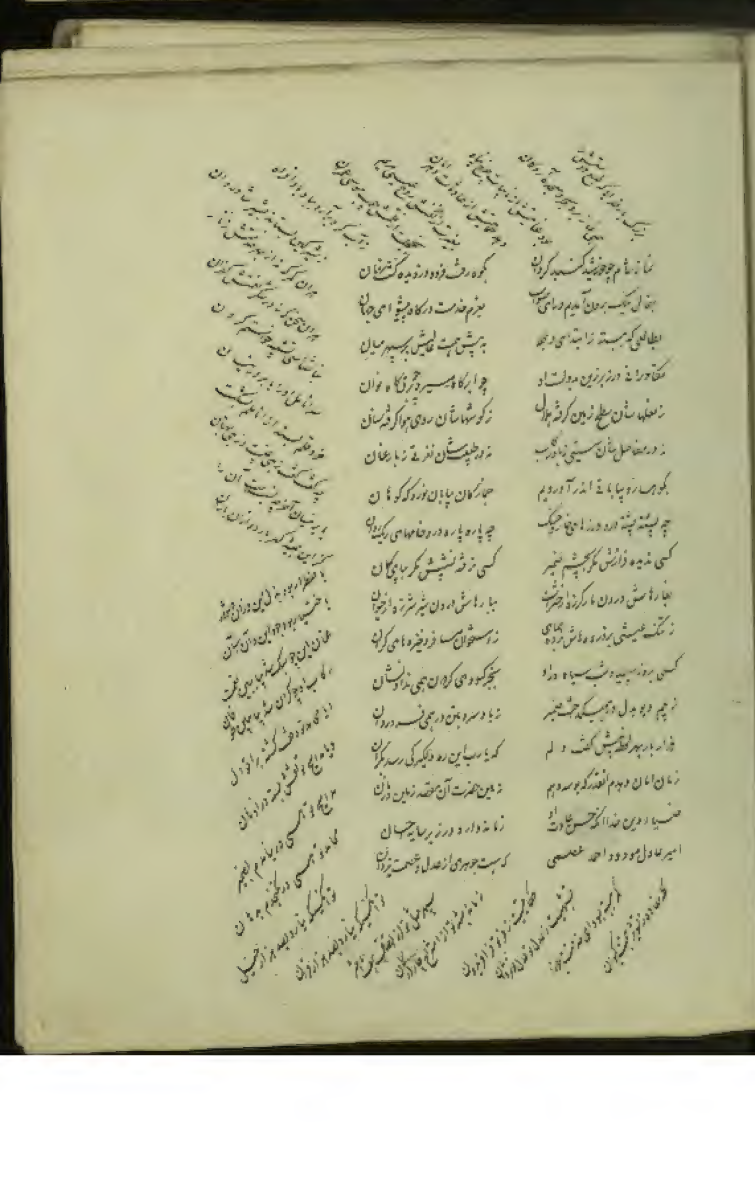

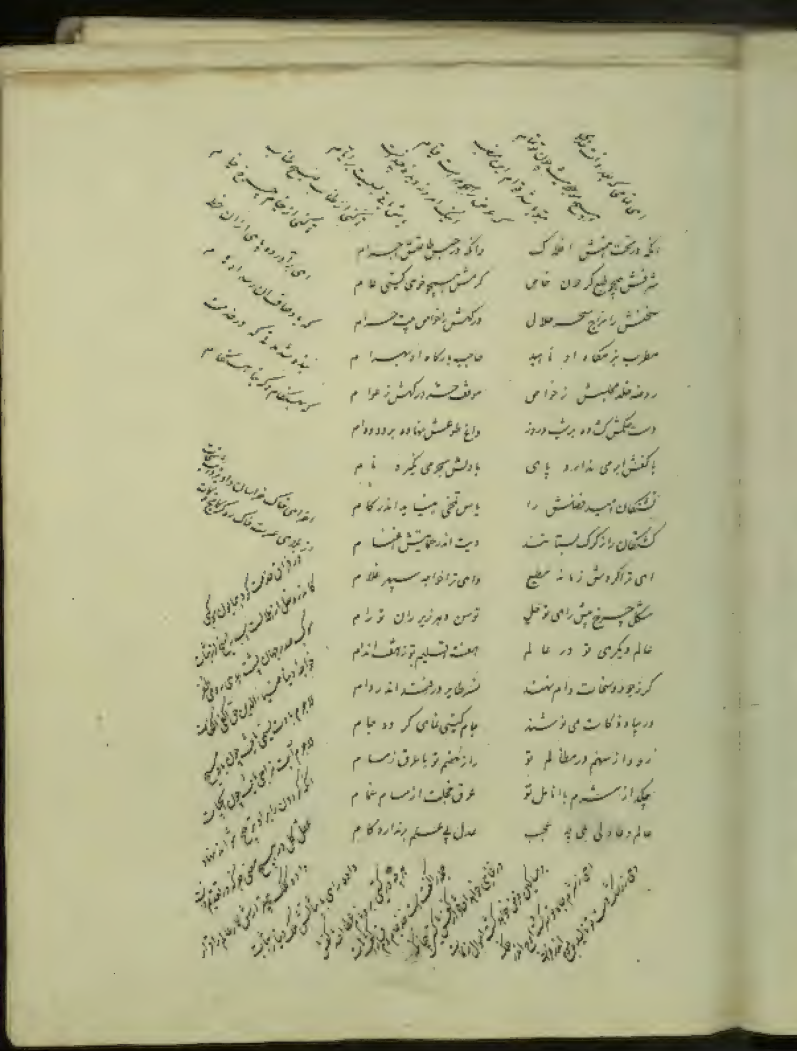

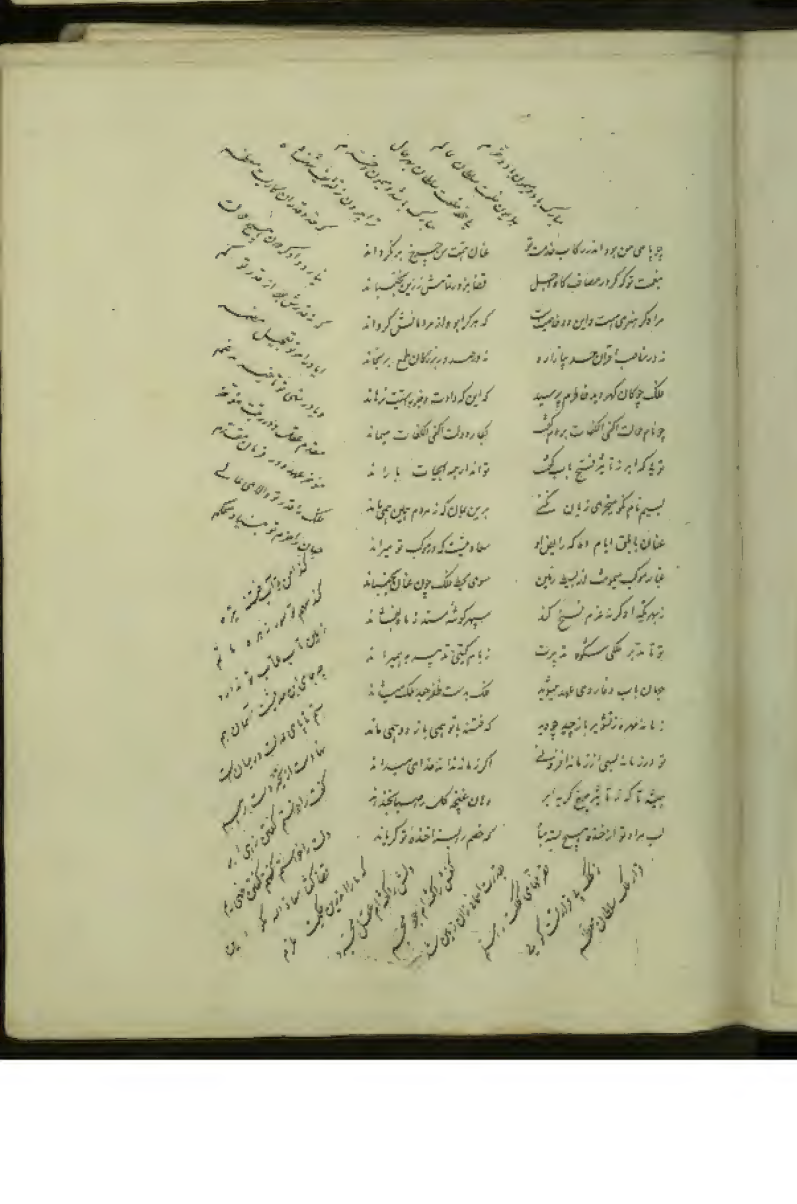

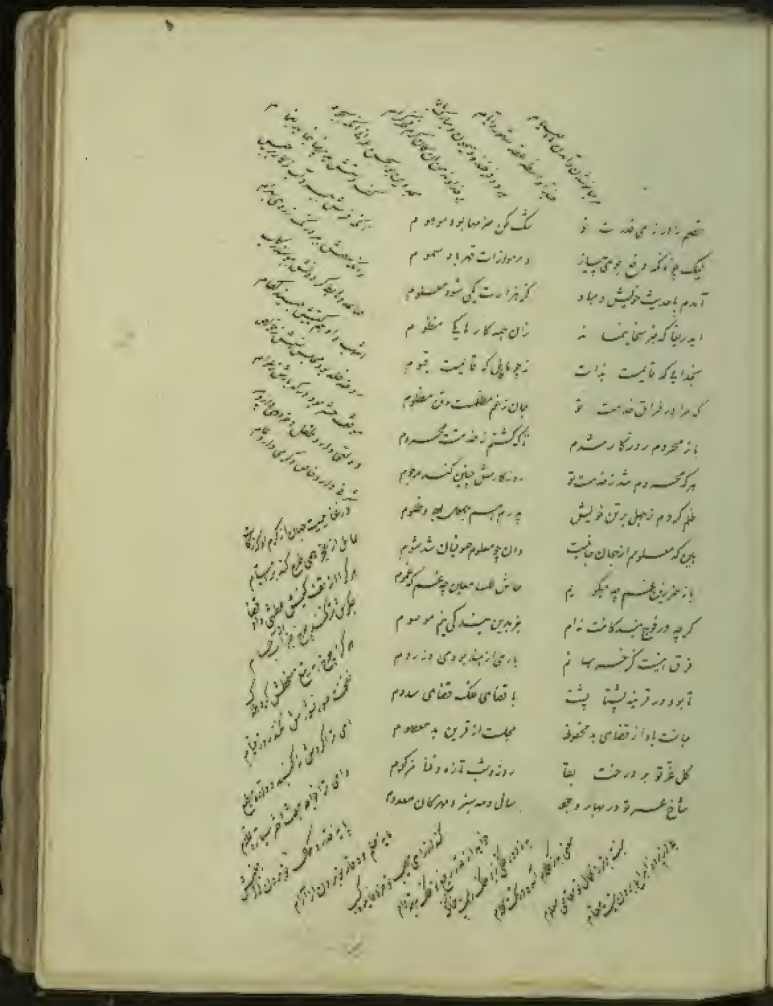

سپهر برشده رازی نداند از بد و نیک | که نه طلایه خرم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود | رخا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو | تذرو باشه و روباه ماده و شیر نر است
عدو بخواب درست از قرب کین تو نیز | بر آن دلیل که بیدار گنگ و کور و کر است
اگر چه مایه خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شاهیست بیکرانه چنانک | که روز خیر ز صبحش یکی چو خیر تر است
همیشه تا بشری را ز روی مایه و سبق | چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است
بقدر و جاه و شرف در جهان همی بر آی | که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است
بکام کام بساط زمانه را بسپر | که پای همت تو چون ملک فلک سپر است

کتب فخر الدین ابا خالد الانوری

سلام علیک انوری کیف حالک | مرا حال بی تو نیکست باری

و علیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن | چهره از ناقد گمان و یقین
وای تلف کرده منفقان سخنت | در هم آورده شهور و سنین

کفو کو تا بنات طبع ترا | دهد از کاف کن فکان کابین
ویرمان کز وجود امثالت | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق نزنم | خود بر آن عزم جز کرد کمین
وین دو جنگ بیارم اندر بست | با گران باری من مسکین
گاهی بنزد یک مدتی من و تو | در سخن داد و داد تمت و سمین
وی ز شعر من و شعار تو فاش | سهل نامتمتع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود | ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم رو هرگز | عقب از بهر عاقبت آیین
دی مگر بر کنار بود ترا | آن همو فتنه همو تسکین
از زوایای آشیانه قدس | عقل کل آن بدید و روح امین
عقل گفت کلیم با پسر اوست | روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت | باز داند یسار را ز یمین
تا ببینی که در نظام امور | دفتر نقش را کند پروین
تا ببینی که در عناد علو | آسمان را قفا کند پروین
در صبی از صبای طبع دهد | طبع دهی را مزاج فرودین
تو که در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این پیاده فلکی | بر بساط بقا شود فرزین

چند آن عرصه ملکی که در و چند همی | پی دریغا نبرد آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت جاهی که در و منقطعند | مصرع سایه و خورشید ز بی پایانی
مگذر و روزی از دولت بیشان بمثل | که نه بر مهره گر خصم بودش پیشانی
در چنین دولت و من یکتن قانع بکفاف | بیم آنست که آیم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مرا هست و دین ملک بگیر | که از آن روی بصد عاطفتم ارزانی
ملک مصر نباید که ز اهل کنعان | بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر گر سخنست آنکه از آن مجموعست | خازن خاص ملک دارد اگر استانی
پس بخوانی نه بدان شکل و طوطی مسجد | بلکه تفتیش معانی کنی ار بتوانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن | روح پاکیزه بود از سخن روحانی
در حضور است ازین نقش یقین میشودم | خاصه در شمشیر با مهره بیابانی
گر مرا مطلبی دنیا ازین خواهد بود | پی نیازند ازین فاقه جاویدانی
وانکه پوشیده همی بینی از دور مرا | حال بیرون و درونم نه چنان دانی
حال بوطالب نعمت که دارم ز برون | وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بیخویشتنی است | هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل | چند پرسی چه طفیلی خبر مهمانی
پس سهل که اگر شنود حال آرد | کایت کدیه چو عباس خوشک میدانی

پیرهن کهنه و گرت بجانست هنوز | پس مگو پیرهنش کو ز ره خفتانی
با تو عمر بس آن پیرهن و طاق ترا | شاید ار مدحی ابرام و دگر نستانی
کدیه و کفر و اشعار شعار است ترا | کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی
با قضا و قدر امتناع پذیرد تو چنین | گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
مغز فضل و حکم محض معانی ماند | گر ز دیوان خواین یک ورق گردانی
نعمت از هست زیادت که همه شکر بود | تو نه از نعمت که همه کفرانی
بر تو از چند در افراغ سخن تاوان نیست | اندرین شعر و شکایت ز در تاوانی
گر بفرمان سخن گفتم ما را زر من | زانکه کفر است درین حضرت بیفرمانی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ماشت که کس را بمردم نشمری
وان که از کناس آن کس در ملک چاپ نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی | نافه باید تو نتوانی که قصه بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام | زان یکی جولاهگی داند دگر بدر گری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد | در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار کیست | نان کناس خوری بهتر از آن کز شاعری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور | تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
ور از آن ای آن اگر از تو نباشد یاریی | آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد بدتری

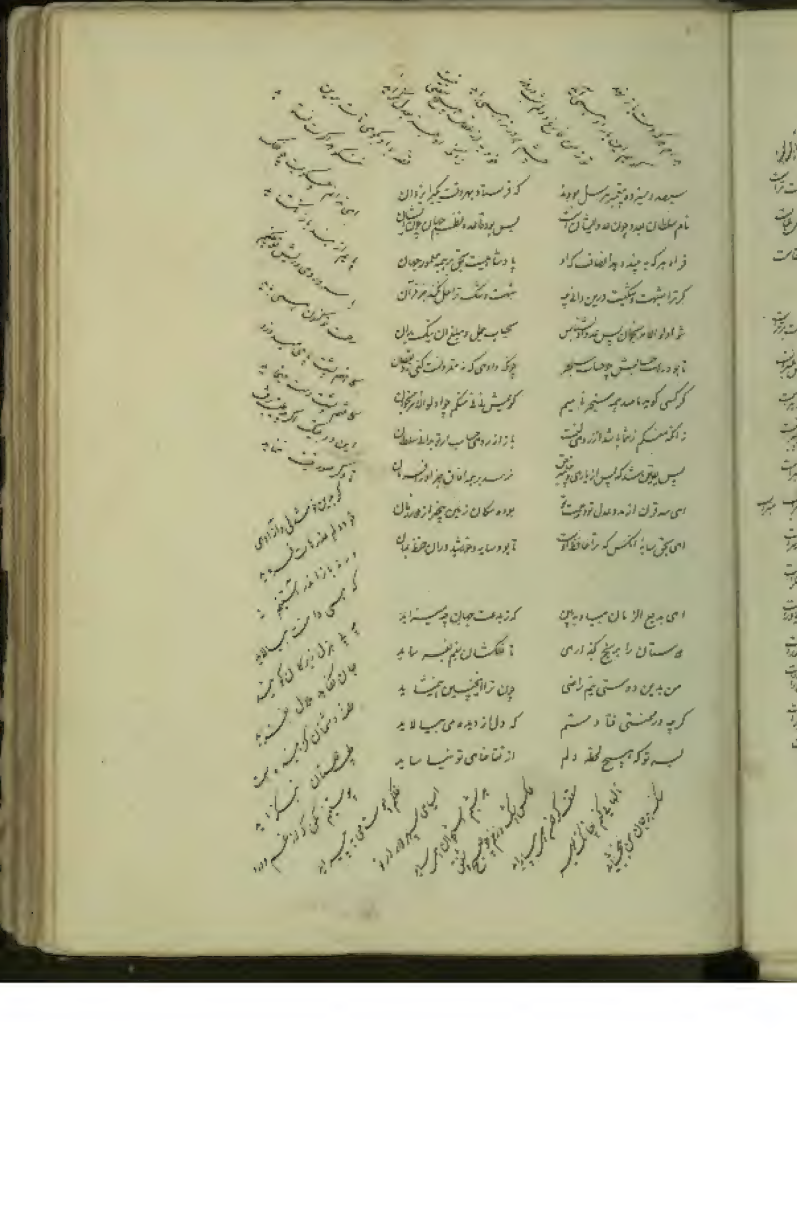

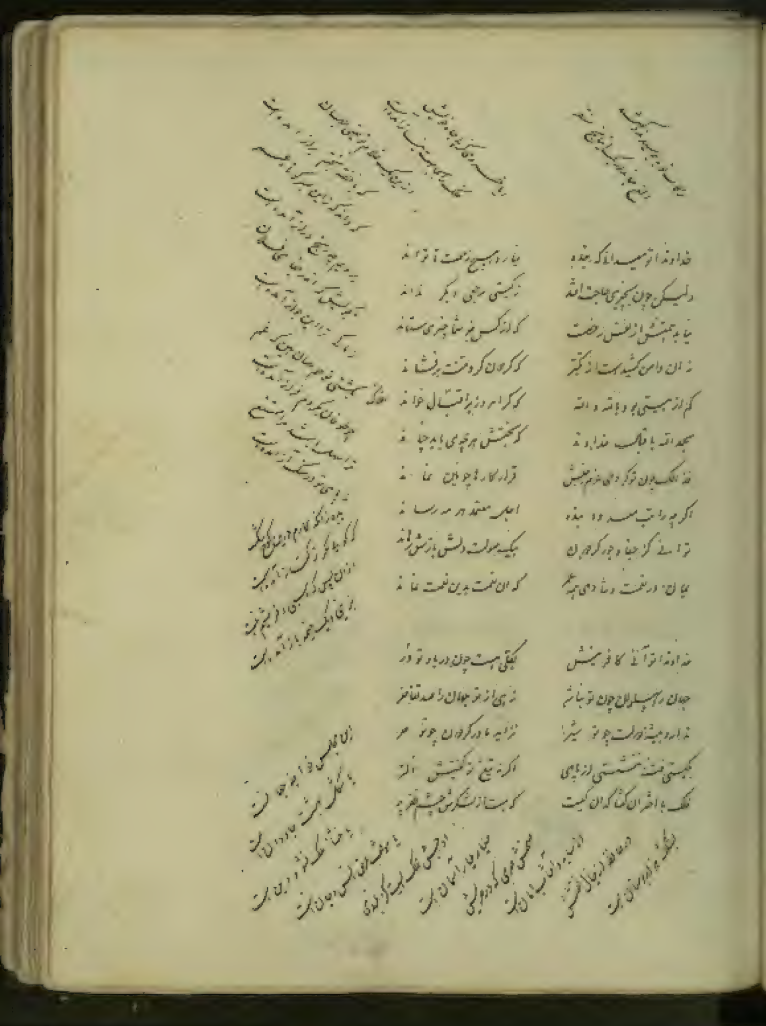

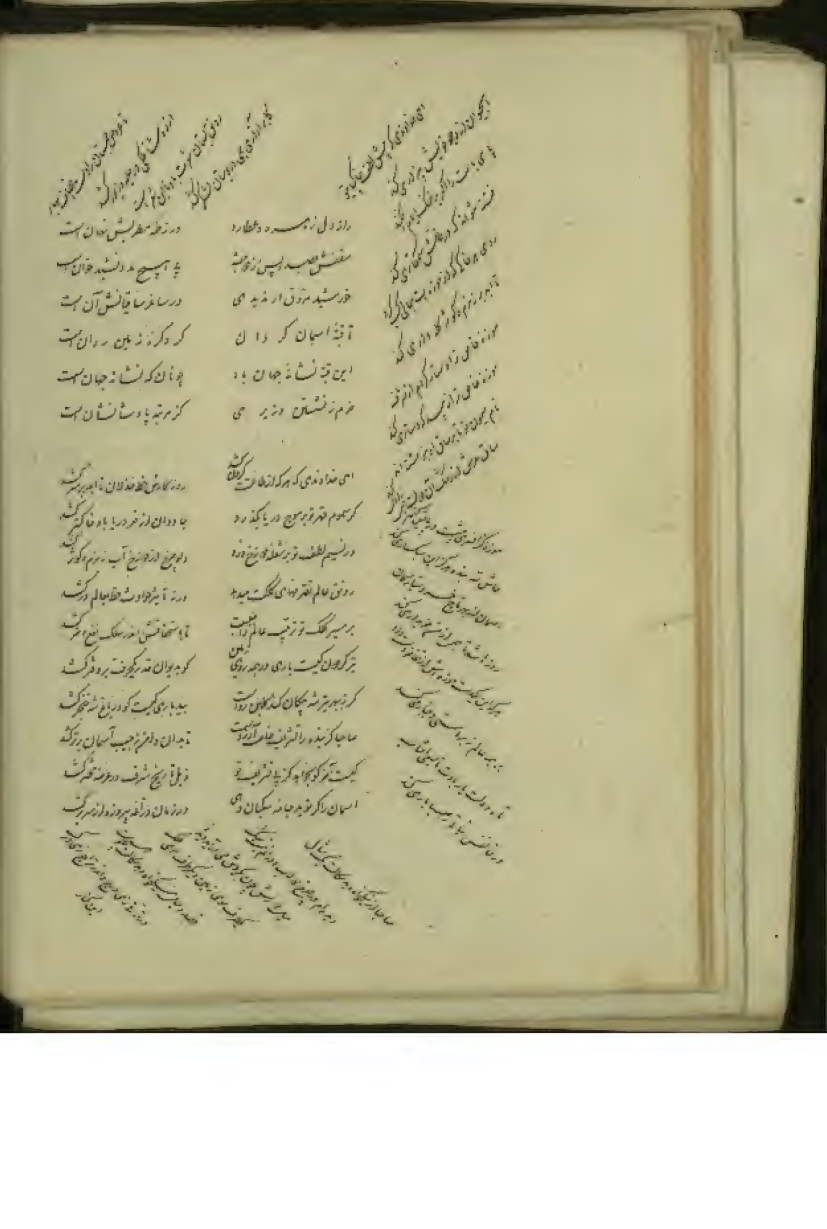

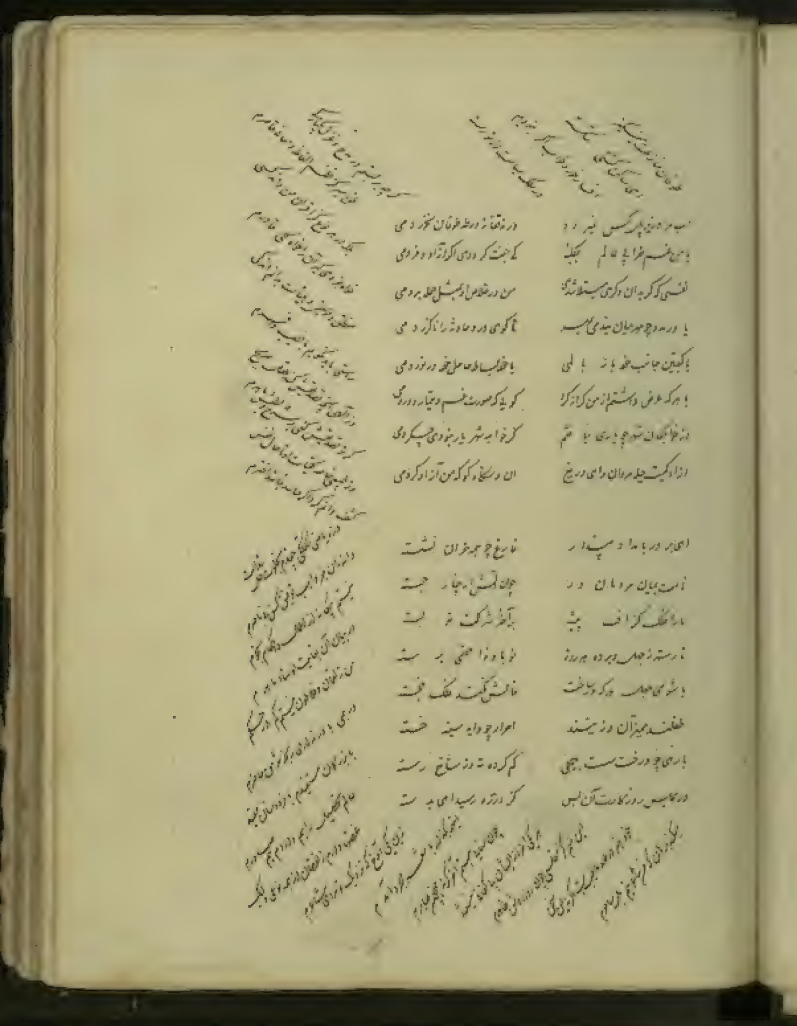

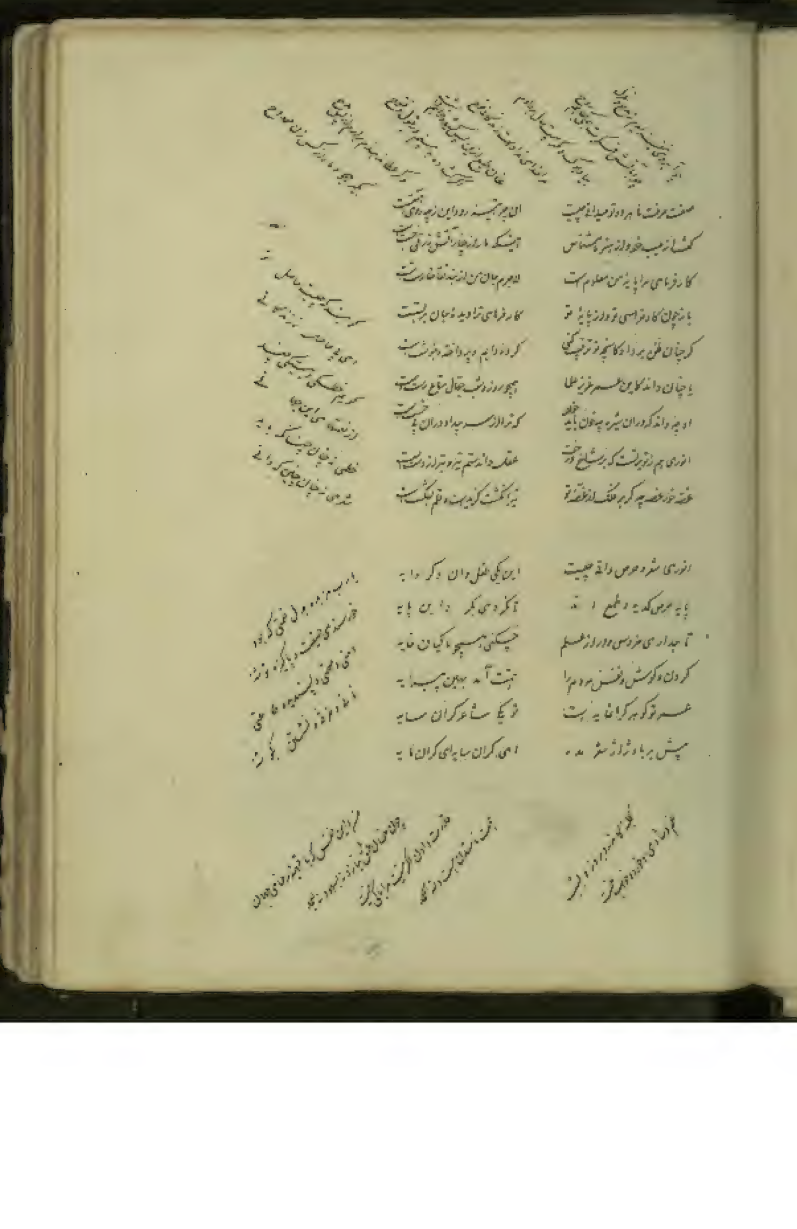

حالتی دارم نمی‌دانم که چیست
چرخ در جان رشته و آب من است

آن سپیدم در رگ کوهی سپهر
ذره خورشید تاب من است

وان جداتم در دل موج محیط
دانه لعل خوشاب من است

هر چه در مجلس طرب بود
جمله در کاسه حباب من است

رعشه چهره‌ام دخان تحقق بود
گرد خوان من و کباب من است

شیشه بشر من که باد و تهی
بیش من شیشه شراب من است

قلم کوته و سر بریده خویش
زخم دندان ز باب من است

غرقه موجم با ازرق
برهزار اطلس انتخاب من است

هر چه بینید دان از بهر کم و بیش
جاش لعنت مهین عذاب من است

گفته چیب جهان جنبیدنست
هستی را که در جناب من است

زین قدم باز رهیدم لیکنت
اکنون او مرجع و مآب من است

از طریق ارزنا شت خطا
چیستم انجا صواب من است

غدست با دست که بایه باد
نه بازنده وی خاک و آب من است

گر چه پیغام روح پرور داد
هم ترسکیان و خط اب من است

منت من بنده و راز دان جواب
جامه و جای من جواب من است

من نه آنم که گویم یکس در پیش
منتم آنم که گوید بنده مرا به دگران

گفت حاصل بنال تا گنجی نخشب بنا
ملیا ابجا لا کجا مرد و نه مسکینا

سایه کز چه از زمین جانا جدا همیکنم
بلبلی در عرصی آکنیا به دو به همسایا

که با سب بر سایه‌ها سایه‌ها با دو نور نگفت
چاکر از روی بر رنگ آید روان با جانا

دلیکن از طریق از روی پنهان مرد و انا
که با بخت نه مرد بر بنایه کوشش مبنا

بر دو جان چه دن در شیشه وه که در انبست
زیا چو تمار نفه در سدة دلو مشنا

با سنه او به هر گز نا پیرنگ با به
نا نه به وظلمت پیش این عالم الاتی فنا

با انبا به دا گیب به بست نه این
و لیک از بنا ها هم بنجوز نه پیچ فنا

زمرد مان مشه خویش بیات نگفتم
که مردی نه بین صورت و بیرو لانست

بجسن ظاهر و بابل مستت نکنم
که این در بیر زمستهای روی چه نیست

وگر تو گویه ظلمت مرا کو یم
که این حدیث هم از بابی دگم آنست

وگر ز ناطق بی حرف و صوت یاد آوری
ز سنج زبان نه تیا حیت این نیز بانست

که این خیمه نیا نست و این دو فرم آست
هر آنچه هم جان از بهای جانست

بارس می چو کسی با کسی که در نگنجد
امیر شهر قو در آرزوی سکانست

بلند و بان بین کثرت زند
که دو بر چه نزا حد منال و بر انیست

تر ا گر عسلی داده و نگا بوشد
ز اسپی عسل بر عسلهای بو تانیست

لیشه نا که بر اندی بسی چه پیدا نیست
که در دو جه جان لذت و تن آسانیست

همه هر از گز بر نفرقه کن
نا از و چند قسم آزر سد

بر که را در د نا گز بر گرفت
که بنم خرد ون مجاز رسد

کیب نه ا شه که ما به جدان نیست
که همه چیز را فسم از سد

سن از نه تیز این گر انده گردان
بدین سر اکن بنم هر لظه سا کن

مرا گو یا جهان ا مینت خوشانش
همیگو تم که خوش باشم دلیکن

در جهان با مردمان دانا گر چه با شد
آن قدر هری که با یم مردم آزاد و مرد

گا ستیتو د رنفسه از تر کنند از آب گرم
یا اندکر گو بد ر دامن او با سد

خود یکسه جان جان بگوش
که همی بوی عدل خوان بر د

روز نه ز کی افس جاه و شه گر د
می شنا سم که فا علیت نه خو رد

ز طریقی دگر شنا خه ا م
که ره جو جان بران نسپر د

ما نده یک چیز دا گنا و چه گو د
مشغله دیگران چیسه ا بستر د

نه همه نقره به که بعضی پر ست
نه همه صاف به که بعضی در د

ار تو با اتفاق بخت تقی
چو ان کلاهی بنا بدت ز دو بر د

عقل ا ما ز نا ر کم نخسد
ز دین ا هر ا مکست و ز کر د

ا نچه جوید کس آنچه نا طلب علم
کا نه ز طلب راتب هر روز و جانا

ر استر که منه کن و مطرح آموز
نا دا د خود از کمنه و منه ست نا نا

نا گر شه کنجی رکنا پر بر نا فر
بهتر ز بسی گنج بسی کا مروا نا

گر بجز ان جنت این ملک نه هنا
سی نا ظر بر مسته از نگه تو انا

فرعون و نمرود با د و پیش مرتفع
موسی و کلیم ا مد و چو با د سبا نا

ان شنیدستی که روزی ا بلیس با زیر کی
گفت جان با شه که ا گر ز کوه شیشه

گفت چون با شه که ا گر ز کوه شیشه
صد چو ما را روز نا نا صا حبا بر ک تو نه

کشش ا بلیسکر خدا یگفت ز نا چیز گی
نفعه بر ک تو ز دا نا نه که همی ز زندگی

ور تو مر دا ریه خو تش ا نگه ا ل ا ل
ا لصدر ا ی ست ستا ش خوش نیا یا ر ستا ش

ا گه نا آب بر چه ز ا نا خو ا هی
گر چه نا نه ا ز خو ا هش زبان بست

خو ا هش که بیا ست خو ا هی چو خو ا ن با ز
ز ا نکه گر د نه ا م نا ند گیتی بیا ست

چون که ا بیه بیز د گر بیت بر خو ا ند
بر که خا هد که سعا دت کر نا ر و ان گه بست

خا هر که بهین و جهان کا ر تو با شه
ز بن هر دو ر ی کا ر کن ا ز هم چو نیس

یا نا بیه و گیر ا نچه بیا نه ذ گر می را
یا نا بیه و گیر ا نچه بیا نه ذ گر کس

باری ار بوسی بر سرش نذری
کوشش تا پای بر سرش نهی

بان دوان تا چه دوی ای کسی
در زمینی نخ بیشتن چسبی

تا ندانی که در حمایت کیست
که دچه شش به لاز کنایت کیست

در فضت نداهی نکبتا به
سگ کن تا خدا پنجه ات به

یا رب ان تپش از چا رهد
که دلم از تپش غمش بر هد

تا بوستان سوار چون شاهی
بر کس من زنده سخه کاهی

همه بر بارودی کسم یزند
دور دولت کسی نیزند

کو پیم این چه فاخت و خوش
کجیم گیه بر کو تو ای کس کر خوش

ملک کیسه ناز راه رسید
بزرگ ایمنک به پیشگاه رسید

او سوی جمعه نه هوم یاران
خاکیان در رکاب او تا زان

پس نشسته ابهمش باده
پرده دار هی بنگاهان داده

شاد و خسته م خنث طه می کرده
باده ها چیخه خورده نه کرده

عاجه ه کر و پشمه خواسته
یه کنان سوی خوانگا مشته

ای هر سه کشی و چاره ی
کر سه بنده خانه چیدار ای

تا بهت زاب دیه آب نرم
مورد سه سیه کلاب نرم

چون در آید به جمه خانه چی
قاضی ما در قفا و تو در پیش

استان های بوسی تو جه یان
بزبان صد بر در گویان

آخر الامر چون بدار قضا
آمد ان ورطه بان زاقف

بود بر در یکی مجهول
چون دو کیسه لان قاضی منزول

با تقول جو حاکم طنجه
قهقی چیخه کنه در نجه

قاضی دختران مواجه یه
پشته شته سجرت و بخره

اول این کفت از کجا و تحیل
که سلام علیک خواجه و کیسل

چیزان هست و هو یه دارید
بیمکس ره انجکم می آید

کفت نه نه دکیل کو بر ست
نزد اقصی القضات ان کارست

کفت یکدم زبا هی بخشید
تا برم کر این دو شش چیند

تا نشسته هری بر سه پا هی
در درون شد و یکدر و کفت درهای

قاضیان پا بحجاب بر دادند
در شته نداد آلا ذن دست کرد

بهمسی بود این دو یکدر و یکس
این و آن بود از خلایق و بس

این یکی هیبت دو بر دو قدم
آن دو بر یک تنا یک بهم

نزد قاضی مطالعی ساکن
هر دو بر بالش قضا لیسکن

یکدا زپس نشسته آهسته
یکدا تشه پیش نشسته

یک دشه چو یک دو کر نیست
کشه از هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بکوش قاضی رشت
کشی از خشم هوش قاضی شت

کشه کیر کک و مرد شجان را
آنکه نیز ابه از خوشی جان را

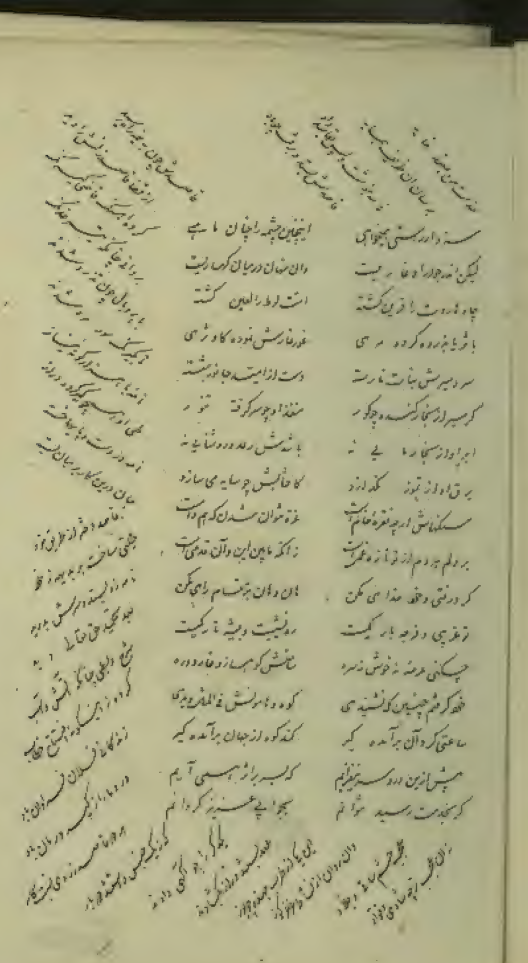

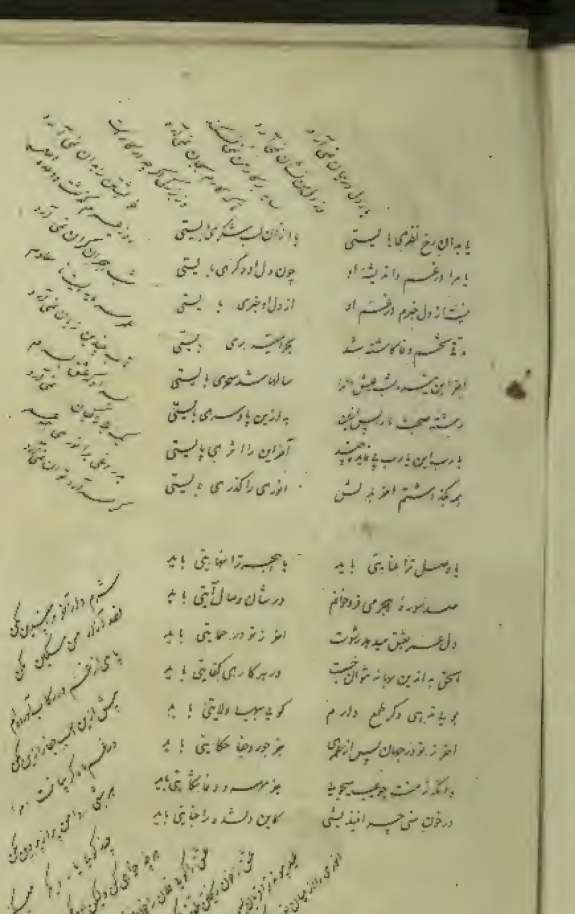

جان وصال تو تقاضا می‌کند / وز جهانش بی‌تو سودا می‌کند
بالله ار در کافری باشد روا / آنچه هجران تو با ما می‌کند
در بهای بوسه از من بست / دل ببرد و دین تقاضا می‌کند
بارها گفتم که جان هم می‌دهم / همچنان امروز و فردا می‌کند
غارت جان می‌کند چشم خوشت / هیچ تاوان نیست زیبا می‌کند
زلف را گویا ز می چشمت مکن / کانچه بتوان کرد تنها می‌کند
چند گویی راز پیدا می‌کنی / راز من ناز تو پیدا می‌کند
آتش دل گرچه پنهان می‌کنم / آب چشمم آشکارا می‌کند

نام وصل اندر زبانی افکنی / تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان بر میان بندد دلم / خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دوست داری کاتشی / هر زمانی در جهانی افکنی
چشمت اندر تیر بارانش افکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
پادشاهی در نکویی چیست زان / گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری که خورشید می‌شود / سایه گر بر آسمانی افکنی
هجر را گویی که کار انوری / بو که با نام و نشانی افکنی

عقل که در کوی روزگار نپاید / بر سر کوی تو عمر ما بسر آرد
صبر کن ساکن‌ترین عالم عشق است / زلف تو در ساعتش برقص درآرد
بوی تو با دار شبی برد بطوافی / جمله عشاق را ز خاک برآرد

ز عشق تو نهانم آشکار است / ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو گل کی توان چید / که اینجا کف و کوی از بهر خار است
دلی در کار تو بستم بدان بوی / که عهدت همچو عشقم استوار است
چه گویم بوسه گویی که فردا / گر افزایی کمیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی / سخن خود بیشتر در روزگار است
بعهدم دست میگیری ولیکن / که میگوید که پایت استوار است
ترا با انوری زینگونه دستان / نه یکبار و دو بار است و سه بار است

غارت عشقت بدل و جان رسید / آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها / نوبت آن نیز بپایان رسید
بر تو چه سازم که چو افغان کنم / زانچه بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گویی بطنز / کار فلان زود بافغان رسید

روزگار مراست مایه کار / ای دریغا که روزگار رستی
باز کش انوری حدیث مکن / که اگر بر خریت بار رستی
در همه نامهات نامستی / در همه کارهات کار رستی

آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود / با تو ار با کافر اندر کافرستان میرود
دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد / گفت نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
دل کدامین سگ بود جایی که مه جان عزیز / در رکاب کمترین شاگرد سگبان میرود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن / باد با فرمان روایی هم بفرمان میرود
یا دو تار زلف او را چون بفرمان شه چنین / دیو زلفش گر نه با مهر سلیمان میرود
در میان آتش دل گرچه هر شب تا بروز / جانم از یادش بر آب حیوان میرود
این نه لطف از جانب او میرود بر انوری / بلکه از داد ملک و از عدل سلطان میرود

دل بعشقش رخ بخون تر می‌کند / جان ز جورش خاک بر سر می‌کند
می‌خورم خون دل و دل عشوه‌اش / می‌خورد چون نوش و باور می‌کند
گرچه پیش از وعده سوگند آن خورد / آن هم از پیشم فراتر می‌کند
گفتمش بس می‌کند چشمت جفا / گفت نیکو می‌کند گر می‌کند
عقل را چشم خوشت در نرد عشق / میدهدش ضرب و ششدر می‌کند

چاره عشق تو نداند کس / نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز / تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند / هم عنانت چگونه راند کس
هم برین دل اگر بخواهی ماند / تا نه پس در جهان نماند کس
گفتی آخر بر انوری بازی / آستین اینچنین فشاند کس

در حسن قرین نوبهار آیی / در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت / از رنگ دگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در کنار آمد / نایه که آن که در کنار آیی
در کار تو می‌فرو شود روزم / آخر تو چه روز را بکار آیی
گر عشق ز انوری در آموزی / حقا که بکفر یار غار آیی

جانا دلم از غمت بجان آمد / جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بودم / وان نیز بدولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید / چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار ما بنا میزد / چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجره دل خیال تو بنشست / چون عشق تو در میان جان آمد

دل گفت که بر در ده تو آنش
هر چه آن مرد وده بیست بان است

باز اسپید کار می تو
اکنون بر و انهٔ اشخان است

کاسیب سیه بیشه پاز صبح
چون سیم سیاه نا روان است

نرد با بد دست انوری دگر نیست
غم خور که بهیچ راکیان است

ز بجران تو جانم می برآید
مگر رحمی بکن کاخر نشانیست

فرو شد روز نم از غم چند گویم
که یکدم صبحدم آخر بدانید

سیه روی ام چو نیکو آنجا بست
بروز آخر چه لطف زیر سیاه

که غم گر غفت غم بی پایانم
چه جای غمان چون زمانه می پاید

بد خوی ترسی مگر خبر داری
کامروز عزا دست دگر داری

روزی که بدست ناز بر خیزی
دانم ز حسیب زمین خبر داری

در پرده دل چو هم تو یه آمد
از در ز دلم چه پرده بر داری

گویند که از زمین بلست وفا دارم
گویم چو وفا خود اگر داری

بر پای حبی که قهقه کوه کن
اشک سه ماه در سر دارم

دشنام دهی که انوری یاد بد
چون طبع لطیف و شعر تو دارد

چون گفتهٔ تو نیست اوین دشت
گر طعنه مرا تو بر چسبر داری

چه بر نشیند غرم تو گر کجا نشیند
اکر نه با تو بگوید که با تو هم نشیند

ز من بپرس که چه عزت زمانه چون کند با
از ان بپرس که چه عزیز زمانه کی گذارد

مرا گمان نبود و هم چو هم رسید بر بست
رسید هیچ رسید و هیچ نبود تا چه رساند

مرا بحث تو چون عشق و نداد او فا کرد
چنان کن که هیچ جان چنین مجانه

بر و علقه زلف دام جان ز جهت
چنانکه با نگ بر آید کز این که کرد و کار

بفرز چشم تو کشتی که گر تو داری کنه
من این ندانم و دانم که رهای تو نیاید

عیش این بار جان بجوا بد برد
بر و ام نشان بجوا بد برد

در غفت با گران کا پی صبر
دل ز دستم خان بجوا بد برد

ز کس چشم دسر و قامت تو
زحمت بر ستان بجوا بد برد

بیغ دو خان ماه و پر و لیخت
روی آسمان بجوا بد برد

در بهار زمانه بر کی بیت
که نه با خسنان بجوا بد برد

انوری کر حریف نر دین بیت
مذهبت را کجان بجوا بد برد

چشم کم کو بیه اکر نه برد
روز کار از زیان بجوا بد برد

حسن را نه وفا پیه آزار بست
که بهد سال با جفا یار بست

خود وفا را وجود بیت پدید
وین که در عالمت و گفتار بست

روز شادی چو راز کر نه بست
هیچ غم را کران نمی بینم

با همی جوان بیت حاصل ما
عشق آزان با بدار نمی نشود

پر شر از خنده دل کنار زمین
راسمان دل کنار نمی نشود

انوری ز بیان این احوال
هیچکس بر کنار نمی نشود

کر نظر نم بر تو کر خوار م
چشم کم دست همسی دارم

بر دلم کر غفت جهان نظر کوش
با چنان مه غفت خر بدارم

سایه بر کار خر نمی کنی
و ین چنین نور کی دهد کارم

هیچ کار نا شکفته از پیشت
هیچ نا کی نخسه بجان خارم

کو یم ار خر خدا می دارم تو
انوری از خدا می سپه دارم

بنا دلم از خیال سیاه تو کا لیست
کامروز بر انم که نه دل فظه خا لیست

پا دو زخ ز خوبه دوزخ فرقت
کنار هنه بجران تو روز یه چو سالیست

در دم بجه نا ده دلم خونی تراکرد
تا هر نفسی روی تر انه زیجا لیست

در آرزوی خواب شب از جو خیالت
حقا کر تم زبست چو در خواب خیالیست

امروز غم مز جو جوانت بجا لیست
با بر چشم کر لبس دین بر کا لیست

انوری بر پای تو کی رسد
تا تو قعت با یه بر تو می گذشت

روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط بیه کو یم
نه چنین دست که جان داری

راز من در فت چو پیدا شد
روی تا کی ز من نهان داری

از محبت روی بر زمین دارم
داز جفا سر بر آسمان داری

چند ازین کر پر برک این دارم
چند ازان کر پر جای آن داری

در میان دلی و خوا هی بود
خو لیشتن چند بر کران داری

معشوقه بر لک روز کار بست
با کو دش روز کار یار بست

بر گشت چو روز کار و این چنین
نو می نر جای روز کار بست

بس بی العجب و بهانه جو یست
بس کینه کش و ستیزه کار بست

در باغ زمانه هیچ کار بیت
وان غنچه که بخت خفته خار بست

امی دل مذ از میان بر و ن پای
هر غنچه که پا بر بر کن ز بست

امید بهر کز انچه بر داد م
نو مید تر بست امید وار بست

ان روز کار که کو مر با بر پیچه
قسمی بر کنار این غصه دار بست

بنا بنیاد وصلم سن چنانی
که تیغ کوه نزاید مانی آسانی

بیک دل صلت ارزانم برآید
بصد جان رایگان پیمانی

تو کز با من نه پیوستی بیانی
عجب هم بر کران هم در میانی

مرا از تو روی برگشتن نمانم
تو کر بر گردی از من آن نوانی

ارزوی روی تو جانم بسیرد
کا خر جایی ترا یانم بسیرد

از جان ایمان و جانا و هشتم
عشق تو هم این هم آنم ببرد

غمزات لرزیج و لرزانم کنید
علوه ات لرزان و لرزانم ببرد

عاقلم راکهم که پیمان شکرد
لیکن هم پیدا و پنهانم بسیرد

انوری چیست از سکفایی عشق
کوعلان کفایت بهانم بسیرد

اینهمه گیرد و میسکوبی انوری
کا رزوی روی تو جانم بسیرد

تا کرا دستم زیر سنگ آورد
را بستی روزم بر شب کرد

از غمت عشق تو دل خون میخورد
وای آن مسکین که او خورده

یک بر بیتم کم کن از آه جگر
کز نه بایم در یک پرده

انوری دم در کشی و تسلیم شو
کاین ستم بر خویشتن خود کرده

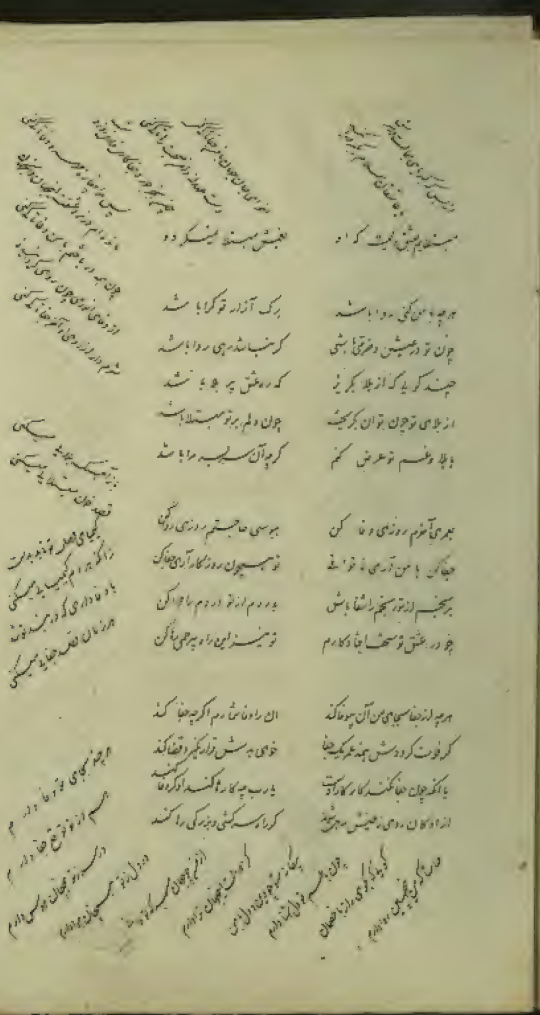

همسایه پرسش حالت کرد
غیبش همسایه نیکو کرد

هر چه با من کنی رو دا باشد
برگ آزار تو کرا باشد

چون تو درپیشی و خویشی باشی
کر سنب شد هی رو دا باشد

چند گویا که از بلا بگریز
که رعشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم بر تو همبلا باشد

با بلا دلسم تو عرضه کنم
کر چو آن سیر به مرا باشد

هر دمی آهنم روزی وفا کن
بیوسی حاجتم روزی روا کن

جان با من آشنایی نما خوانی
نو همچون روزگار آشنایی ما کن

برنجم از تو رنجم را شفا باش
بوردم از تو دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت جانا فکارم
تو نیز این راه پیمودن بما کن

هر چه از جانب معشوق بر من آن چه بود ما کند
ان را رد نتوانم اکر چه جفا کند

کر فوت کرد دشمن جفت عزیز کند جفا
خوبی به شش زراکیز قضا کند

با نکه چون جفا کند کار کار اوست
یارب به کار کار ما کسند اکر رضا کند

از اد کان روی خویش مپیچ
کر را بسه کشی و زبردستی را کند

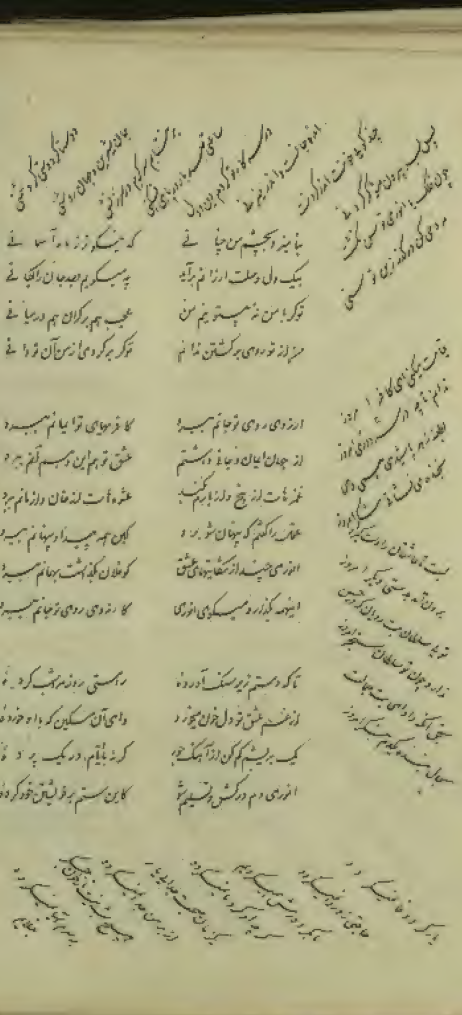

لیکن کفکد ز شب چون بر شم
چون لبت چو ماه نو در تا دارم

ای برادر عشق سودایی خوشست
در رخ اندر عاشقی جایی خوشست

در سر بالین رود روان عشق را
زان چشم خویش دریایی خوشست

عمرها در بیخ چون ام روز دی
بر لب جوی فردایی خوشست

با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهر آلود حلوایی خوشست

ای از نبشته ساخته کلک ترا شکب
وز شب چلیپا زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده پخته از سنگ سرخ کو
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب کو

خط تو بر خد تو چو در بیشه های مور
زلف تو بر رخ تو چو دریای پر تراب

دارم ز تاب و تشنه یاقوت بر رخ تو
در تاب دیده و شفق در تشنه لب کباب

در تاب سیان دو زلف دلاور خان کبک
جان در هزار حبت و دل اندر هزار تاب

چون چشمت از جفا ترا بر سیم نیز
چشم چو جان دل شود ز تاک تو خراب

روی ندارم که روی از تو بتابم
زانکه چو روی تو در زمانه نیابم

چون همه عالم جمال روی تو دارد
روی ز رویت بکو چکونه نتابم

جمله کریمی چون کنم معاف چو کردی
عشق سر شک عطا و صلابم

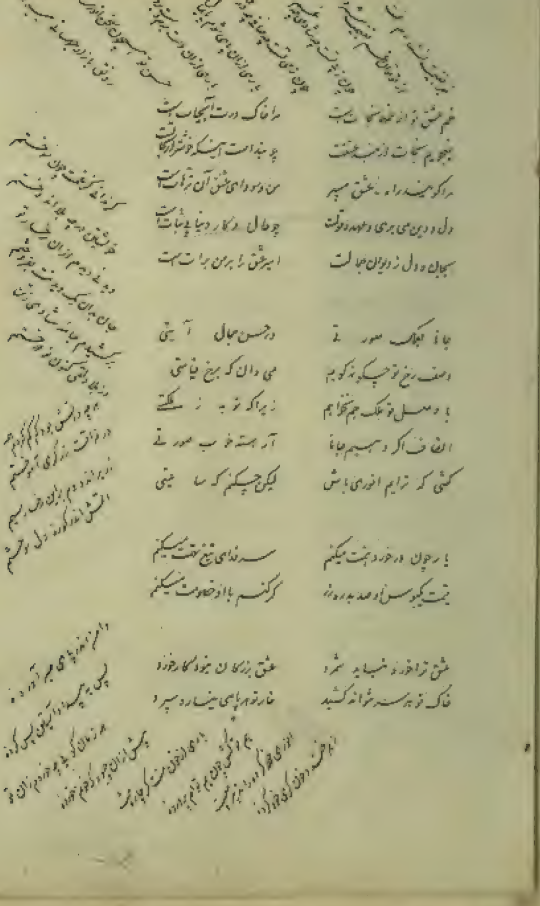

خم عشق تو از خانه خمار تست
مرا خاک درت آبخور آب تست

بجویم سعادت از هر جهت
چو بنده است هر سه کر خانه زاد تست

مرا کو هیچ راه عشق سپهر
من و سودای عشق آن تر اک تست

دل و دین می بری و دلبرد و دولت
چو حال و کار دنیا پاک تست

بجانان و دل ز دیوان جمالت
امیر عشق را بر من برات تست

جانا بملک صورت
در حسن جمال آیتی

وصف رخ تو چکونه کویم
می دان که رخ چو آیتی

با وصل تو ملک جم نخواهم
زیرا که تو به ز ملکتی

انصاف اکر دهیم جانا
آن بسته خوب صورتی

کشتی کر تو ایم انوری باش
لیکن چو کم کر ساحتی

با رجان در خورد همت نیکم
سر فدای تیغ همت نیکم

بیت یکبوسه از لعل بدر رخ
کر کنم با او مضایقت نیکم

عشق تراخدا نیاید شرد
خاک تو بر سر شوانه کشید

ای هنبده رونق خداوندان — دیوانه کوی تو فرزندان
بازار جمال روی خوبت را — آراسته رسته دلبندان
در هر پس در هجا در می واری — گریان در هجا دل خندان
چندین چسکن و عهده و هجم — ایام وفا نمیکند چند ان

ای مانده من از جمال تو زرد — هجران تو جنت محشم کرد
چشمت مرا و صد هزار آهنگ — جانیست مرا و کجهان در د
گر جان کبود پوشش گردست — در هجر تو آفتاب بس زرد
در کار تو من همیشه گرمم — تا نا کنی دل از وفا سرد

رفت سر ایخ و فرزین خواهد — لبت بجا و رد را عده خرده خواهد
چو روبت یکه بود آن مه که هر مه — سه روز از مرگ خویش پیدا خواهد
زنا و رنا تو زادی کس ندیدست — که یک مادر دو خورشید زاد خواهد
ازین مسکین دلی با دانه ری لبس — که مهر تو مسکند بر دل نهاد خواهد

چکسی نیست کم از خشت تو فرزانه تر است — هیچکس هیز نکند کم ز تو چه دانه تر است
کر وصال تو بهای زهد با خال — آن زنگی که بهای ان مزه دانه تر است

ای هنبده رونق خداوندان — دیوانه کوی تو فرزندان
بازار جمال روی خوبت را — آراسته رسته دلبندان
در هر پس در هجا در می واری — گریان در هجا دل خندان
چندین چسکن و عهده و هجم — ایام وفا نمیکند چند ان

ای مانده من از جمال تو زرد — هجران تو جنت محشم کرد
چشمت مرا و صد هزار آهنگ — جانیست مرا و کجهان در د
گر جان کبود پوشش گردست — در هجر تو آفتاب بس زرد
در کار تو من همیشه گرمم — تا نا کنی دل از وفا سرد

رفت سر ایخ و فرزین خواهد — لبت بجا و رد را عده خرده خواهد
چو روبت یکه بود آن مه که هر مه — سه روز از مرگ خویش پیدا خواهد
زنا و رنا تو زادی کس ندیدست — که یک مادر دو خورشید زاد خواهد
ازین مسکین دلی با دانه ری لبس — که مهر تو مسکند بر دل نهاد خواهد

چکسی نیست کم از خشت تو فرزانه تر است — هیچکس هیز نکند کم ز تو چه دانه تر است
کر وصال تو بهای زهد با خال — آن زنگی که بهای ان مزه دانه تر است

ای دیر هست آه ما بس تو بر تو — آتش زدی اندر همه عالم بر تو
چون آرزوی تشنه کامان دیر رسی — چون هستی تشنه کامان زود بر تو
تا کشته مژگان تو نازد بجهتی — تا کرده مرا وصل تو خشنود بر تو
آهنگ سجان من دل سوخته کردی — چون درد دل من خوش میاور در تو

ای دل تو مرا بجا بدرا دی — از لب که نمودی او ستا دی
از دست تو در بلا فتا دم — آخر تو بن کیا فتا دی
آزرم ز چشم بر کو فتی — خونابه ز چشم من گشا دی
عهد را و مرا بجمله شکستی — نا دیده و پسندیده هیچ شا دی
غمخوار شد هست جانم ای دل — از خود روان غم تو شا دا دی

ای دل تو مرا بجا بدرا دی — از لب که نمودی او ستا دی
از دست تو در بلا فتا دم — آخر تو بن کیا فتا دی
آزرم ز چشم بر کو فتی — خونابه ز چشم من گشا دی
عهد را و مرا بجمله شکستی — نا دیده و پسندیده هیچ شا دی
غمخوار شد هست جانم ای دل — از خود روان غم تو شا دا دی

ای کار غم تو جانگسا ری — اندوه ز غم تو شا د خوا ری
از گریه کنان دو چشم خونبار — در چشمه خون بجشم خوا ری
از نا لیش دوش خواب رفتند — شب را دشن گشت و روز نا ری
دست غم تو زباغ دلها — بگسسته نهال کامگا ری
ای غربت برنه تو مشا نی — وای غربت غمزه تو کاری
داری سه اگر هیش از غم — در چشمه فراق خونفشا نی
کو یار پسند من دل تو چون هست — چونست بصد هزار زا ری
با یاران این کنند احنت — چشم به دور نیک یا ری
امروز جواب جور با من — هر گونه هسی کنی سزا ری
ترسم تو مرا کنی مطلم — تا هست ترا کسی نا ری

ای هنبده رونق خداوندان — دیوانه کوی تو فرزندان
بازار جمال روی خوبت را — آراسته رسته دلبندان
در هر پس در هجا در می واری — گریان در هجا دل خندان
چندین چسکن و عهده و هجم — ایام وفا نمیکند چند ان

ای مانده من از جمال تو زرد — هجران تو جنت محشم کرد
چشمت مرا و صد هزار آهنگ — جانیست مرا و کجهان در د
گر جان کبود پوشش گردست — در هجر تو آفتاب بس زرد
در کار تو من همیشه گرمم — تا نا کنی دل از وفا سرد

رفت سر ایخ و فرزین خواهد — لبت بجا و رد را عده خرده خواهد
چو روبت یکه بود آن مه که هر مه — سه روز از مرگ خویش پیدا خواهد
زنا و رنا تو زادی کس ندیدست — که یک مادر دو خورشید زاد خواهد
ازین مسکین دلی با دانه ری لبس — که مهر تو مسکند بر دل نهاد خواهد

چکسی نیست کم از خشت تو فرزانه تر است — هیچکس هیز نکند کم ز تو چه دانه تر است
کر وصال تو بهای زهد با خال — آن زنگی که بهای ان مزه دانه تر است

ای دیر هست آه ما بس تو بر تو — آتش زدی اندر همه عالم بر تو
چون آرزوی تشنه کامان دیر رسی — چون هستی تشنه کامان زود بر تو
تا کشته مژگان تو نازد بجهتی — تا کرده مرا وصل تو خشنود بر تو
آهنگ سجان من دل سوخته کردی — چون درد دل من خوش میاور در تو

ای دل تو مرا بجا بدرا دی — از لب که نمودی او ستا دی
از دست تو در بلا فتا دم — آخر تو بن کیا فتا دی
آزرم ز چشم بر کو فتی — خونابه ز چشم من گشا دی
عهد را و مرا بجمله شکستی — نا دیده و پسندیده هیچ شا دی
غمخوار شد هست جانم ای دل — از خود روان غم تو شا دا دی

ای کار غم تو جانگسا ری — اندوه ز غم تو شا د خوا ری
از گریه کنان دو چشم خونبار — در چشمه خون بجشم خوا ری
از نا لیش دوش خواب رفتند — شب را دشن گشت و روز نا ری
دست غم تو زباغ دلها — بگسسته نهال کامگا ری
ای غربت برنه تو مشا نی — وای غربت غمزه تو کاری
داری سه اگر هیش از غم — در چشمه فراق خونفشا نی
کو یار پسند من دل تو چون هست — چونست بصد هزار زا ری
با یاران این کنند احنت — چشم به دور نیک یا ری
امروز جواب جور با من — هر گونه هسی کنی سزا ری
ترسم تو مرا کنی مطلم — تا هست ترا کسی نا ری

بار ما هیچ در نگرفت — هر چه کشیم هیچ در نگرفت
پرده ما و دیده گشت هیچ‌کاره — پرده ز رو دمی کنار بر نگرفت
خدمت ما بجز هبا نشمرد — صحبت ما بجز هبر نگرفت
جز دو هیبت دلم گذاشت — جز خجالت دگر ثمر نگرفت
در طلب هر زمان دویده بدل — تا دل از ره سینه در نگرفت

نیز بار غمی گرفت ز دلم — کاندر و دم ز دل نمی آرم
عمر و جیشم رنج میکاهد — من از این غم و جیش می‌سپارم
در تمنای بوسه‌ای پاغم — همه شب تا بروز می‌پارم
تا غمت بیشتر کند سیرم — دامنت چون ز دست بگذارم
ماصدی دولت خجالت خویش — دامنی پر ز آب دیده دارم

امید وصل تو کاری دراز است — امید است نشیبی بفراز است
علم را گر چه دندان بر تو کند است — تمنا زبان باری دراز است
دو صد دون شد از عشقت مدام — دریغ و جهان کو یا فراز است
حدیث حافظ پکار مکن خو — چنان پوشیده شو کو یا که راز است

[illegible]

حافظ عشق نوز این چشم عاند — پیش از این پیوسته سر خونابه عاند
با ست بیخوابی بگوشم پیوسته دهر — یک گمان نگرم بچشم عاند
تا گرفم آشنا با غلت — در جهان بیگانه و خویشم عاند
شد تو اگر جانم از بیتاب غم — زان دل پا پیر در ریشم عاند
اندوهای آنکه از این کافر بچه — کافری و مذهب کیشم عاند

بار کی گیرم اندر آغوشت — کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یک شب دیگر اندر آغوشت
تا بدم بر زبر حلقه زلف — حلقه گوشش بر حلقه گوشت
کشت پیکار یک دل ریشم — حلقه در گوشش حلقه گوشت

هر گز از دل خسته نداشته — بر دلم رنج از آن گماشته
سیر انگشته آسمان تا تو — رایت دور بر فراشته
کی خود بر زنو که تو هر گز — سخنم هیچ کس نگاشته

باز دستم بزر سنگ آورد — بزیایی دلم بچنگ آورد

[illegible]

[illegible]

سیجان آمد مرا کارانه دل خویش — غیون کشتم ز کار کشتهٔ خویش
دران دریا شدم تسلیم فرقه کاسنا — بجز غم هی نه چسبم ساحل و خویش
براه وصل می‌پویم ولیکن — هند در هر چسبم منزل خویش
جاوا هیچ آسایش دلم را — اگر چه رنج هیچم عاصدی خویش

من کجا باشم که تمنای وصال تو کنم — یا کجم تا که هوس جانب خیال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی‌یابد راه — من چه پیوده و تمنای وصال تو کنم
کاش عشق تو در چشم تو ما را آورد — تا کجا تا بکی چشم بجمال تو کنم
نشد زهر چشم شوخ بکلک از پا کند — که هوس دست چالاک تو کنم
چشم زهر چه حالت و هیات تو — شاد می هر چه نه بهیچ حال تو کنم

هیچ در هیچ خانه دستی هست — وز تو در هر کوی پایه در گلیست
نا وی فصلت بهر دل که رسد — تا ترا اشکی اندر هر قم دلی هست
حاصلم در عشق تو جان صاف است — نیچ سودان کف جز سنگ حاصلی هست
کشتی رنجک بیران افتاده ی — کاندر این دریای غم زاساحلی هست

یکدم بزلفات مرا کرم نداده — یکدم مرا وصلت و آزرم نداده

[illegible]

چون ملک بر کناره افلاک نشینم — محرم آصبح سپید از غاز شامم
در گوشه که کسی نبند آگه حال ما — زان عشرت بیگانه زان آشنا نامم
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و دانوی دی فلک و السلام
بر سر ره دوش از شب تیره و تاریک — دزدی سیه دو بر کمین سر جاده دام
گفتا می کسی که در بهد غم زدایی چیست — با من بگوی بر دنیا دردناکم
امشب غم از تو دی فلک و سر ره دارد — یا نصرت رسول و فرستاده پیام

ای زلف آبدار ز آصد هزار غم — دای جان خاک بر سر امید هزار غم
خالت اگر دو دانه غم عشق تو جان کن — آ طلعتای زلف تو خالیه زغم
بر عارض تو طلعهٔ زلف تو کو بیا — از مشک بیچیات بکلبک نزد قم
جانم ز شوق و طلعت تو در دو شدت است — صبح ز روی و مو چو تو بود در ظلم
از پای تا بسر همه بهات زلف تو — زان روی لبته دارد و م از فرق تا قدم
از بند تو چسکو زبد دی جستم — کان دم که از تو خوار ترم لبته تم بسم

در دست غم چو یار دلدارم ماندم — هیچ بدترین مرغم در دام ماندم
کیک کام نگذاشتم دل خود کامه نهادم — سر کشته بهر عشر دران کام ماندم
دانش زدم عذر دل آجله بپذیرد — دل بیوه خرد آموه و من خام ماندم

[illegible]

زان لبش کو وصال روی در پیچید
انده و فراق بر دلم بگزید

کعبه کز خواب بیدش دیده بجنباند
خفته خواب بهش خواب ز چشمم بپرید

جان کجا یابد از دو قوتی آسایه
وز دل خسته بیدلی بر ناید

یکبار دگر وصال تو در میبایه
وانگه پس ازان اگر بهم بشاید

ای شب شب ار چو جانم از درد بگذشت
چون تو بیلدات آمدی ز رنج رهانت

بر بوی بیادت تو شب بسر بردم
زانروز دهد خدای رنجم بمیزان

دل

این عمر که سرمایهٔ هلکیست نه خود
چون چنین ازان لب بهم بباید برد

واز جان بیزار گشته کی پیش از مرگ
روزی بهزار مرگ نمیبایدمرد

دل

ای دل ز تظلم چرا نجوشی آخر
هم با دم سرد و ساز دلگیر کنم

دل بر تو ز نالات کباب کردم
آن راکه هزار ره بنالند پشیم

عاجز چو گدا صدر جهان در نگرد
خاکی و ز آسمان بسی گوی ببرد

چون عزم رحیل کنی ای سیم بدن
جان عزم کنی ای سیم بدن

تو سایه بزلف و دست میکن جنبش
کز جنبش دست و جنبش آید شکنی

سلطان که جهان جاودان زیر نگاشت
ان کیست کز و زلفت خوبش بیاشت

دولت او را مدد ز موالی زکات
صد بار جهان گشت و دگر باره بداشت

از نقطهٔ دانه جهان تو کرد نقش
واز چهره نگین وی زبان در کرشمه

صد اسلب بزم ملک شد چو سپید
سیمین تن او نگین ملک شد چو سپید

زمان تو بر جهان قضای دگر است
ملک تو کرا کس نبندد کمر است

هر نامه که در تو او بنویسد بست
توقیع بود ابوالمظفر است

صورت که ز فطرت نگارد چو تو یار
جان باید داد تا چنین صورت یار

بر چهره هر جهان تو داری هر روز
ای صد جهان جهان چنین باد چو تو

بوطالب نصر ای بدولت دیرین
در ملک گرد جهان بسی گوی ببرین

دل

بر هر طرفه اگرچه یاری دگر است
واندر هر گونه غمگساری دگر است

دیرست زمی توام خماری دگر است
صد شربت تو نیاید تق تو کاری دگر است

دل

در عشق تو هر زمان گرفتارترم
غمهای ترا بجان خریدارترم

هر روز بچشم من نکوتر ز دی ترا
هر چند که بیش چشت زارترم

دل

ای ساخته کشته از تو کار دگران
من با غم تو تو با غم کار دگران

من کرده کمند بر تو خوبان دیده
از بهر تو تو در کمند کار دگران

زلف تو از ان دم که دلم بربودست
از زیر کلاه ره ای عجب نمودست

با ما نکایت از لب شیرین بنمود
کز جمله عاشقان چشمت بودست

سلطان وقت بنده نوازی میکن
از خواجه بچیز ترک بازی میکن

از راه وصال تو نشاید بودن
تا شرط غم تو در درازی میکن

ان دل که تو دیده کنی بدست بنمود
دل عشق تو با که زار است بنمود

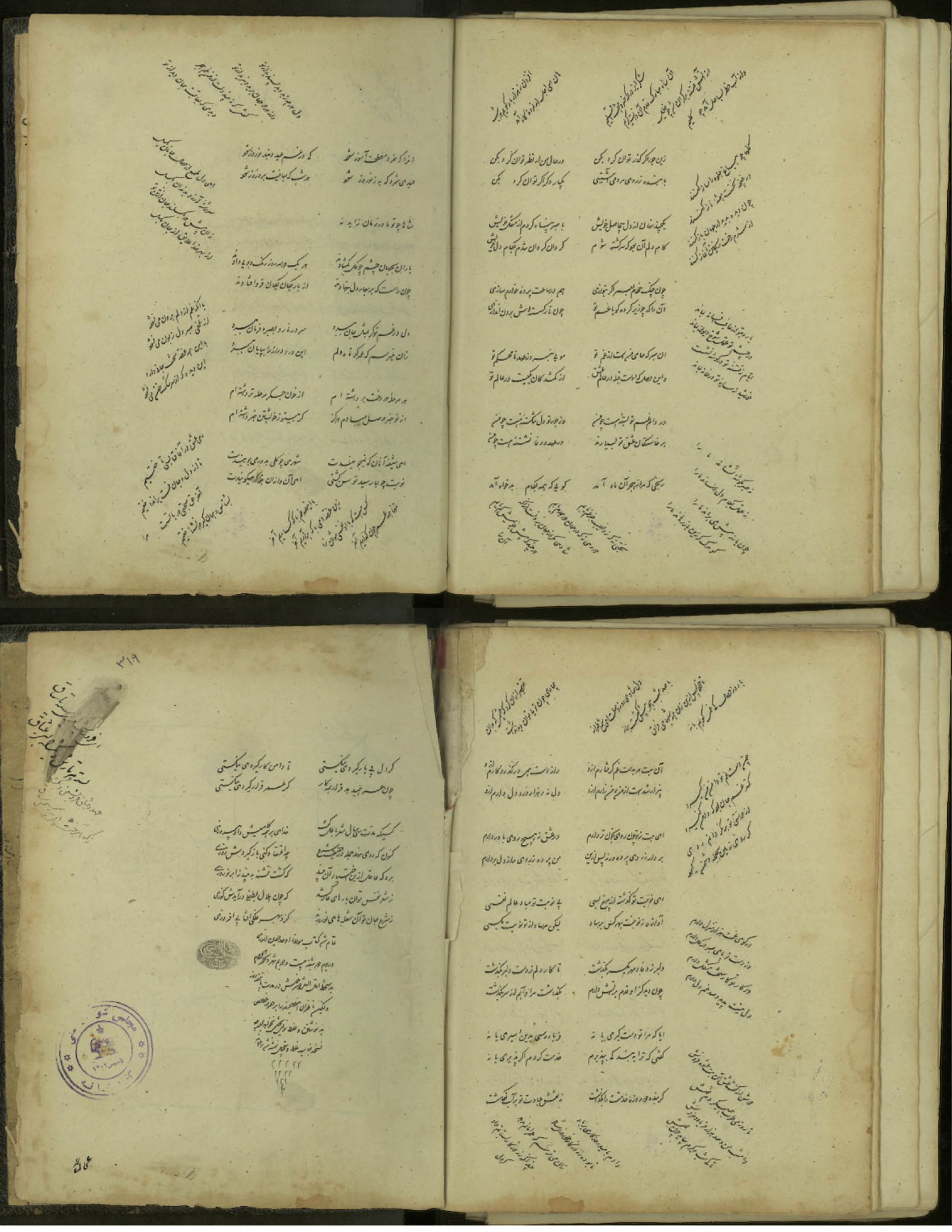

زین جور اگر گذر توان کرد بکن / در حال من ار نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمی آشتیی / یکبار دگر اگر توان کرد بکن

یکچند نهان از دل بیحاصل خویش / با صبر پناه کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم / گردان گردان شدم بکام دل خویش

چون چنگ خودم بعمر اگر بنوازی / هم در ساعت پرده خوارم سازی
آن را که چو زیر کرده گویا غم تو / چون تار گسسته اش برون اندازی

آن صبر که حامی من است از غم تو / مویی نبرد ز عهد نامحکم تو
وین وصل که اوست قبله در عالم عشق / از گمشدگان یکیست در عالم تو

در دام غم تو بسته هست چو من / وز جور تو دل شکسته هست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند / در عهد وفا نشسته هست چو من

رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد / گویی که همه بکام بدخواه آمد

آن را که خرد مصلحت آموز شود / کی در غم عید و نوروز شود
عیدی شمرد که به ز نوروز شود / هر شب که بعافیت بروز شود

شاها چو تو ما در زمان زاید نه

یاران بجهان چشم چو گل بگشادند / هر یک دو سه روز رنگ و بویی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند / از باریکان کیان فرو افتادند

دل در غم تو گر بمثل جان ببرد / سر در نارد و بصبر و فرمان ببرد
زان میترسم که عمر کوتاه دلم / این درد دراز را بپایان ببرد

هر مرحله دوزخت بر داشته ام / از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز / گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

ای شیفته آنان که نمیجویندت / شهری چو گلی بدور می بویندت
نوبت چو بما رسید تو سن گشتی / ای آن و از آن بزرگ میگویندت

گر دل بی یار گیردی نیکستی / تا دامن کار گیردی نیکستی
چون عمر نمیدهد قرار همه کار / گر عمر قرار گیردی نیکستی

کسیکه مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی نهد جمله در حقیقت شرع / چه اعتقاد کنی باز گیردش روزی
برو که عاقل ازین اختیار آن چند / که گشت تشنه به چند ز ابر نوروزی
ز شعر نفس توان بارهای عار کشید / که چون هلال بطفلی در آیدش گوزی
ز شرع جان تو آن شعله های نوروزند / کزو بهر فلکی افتابی افروزی
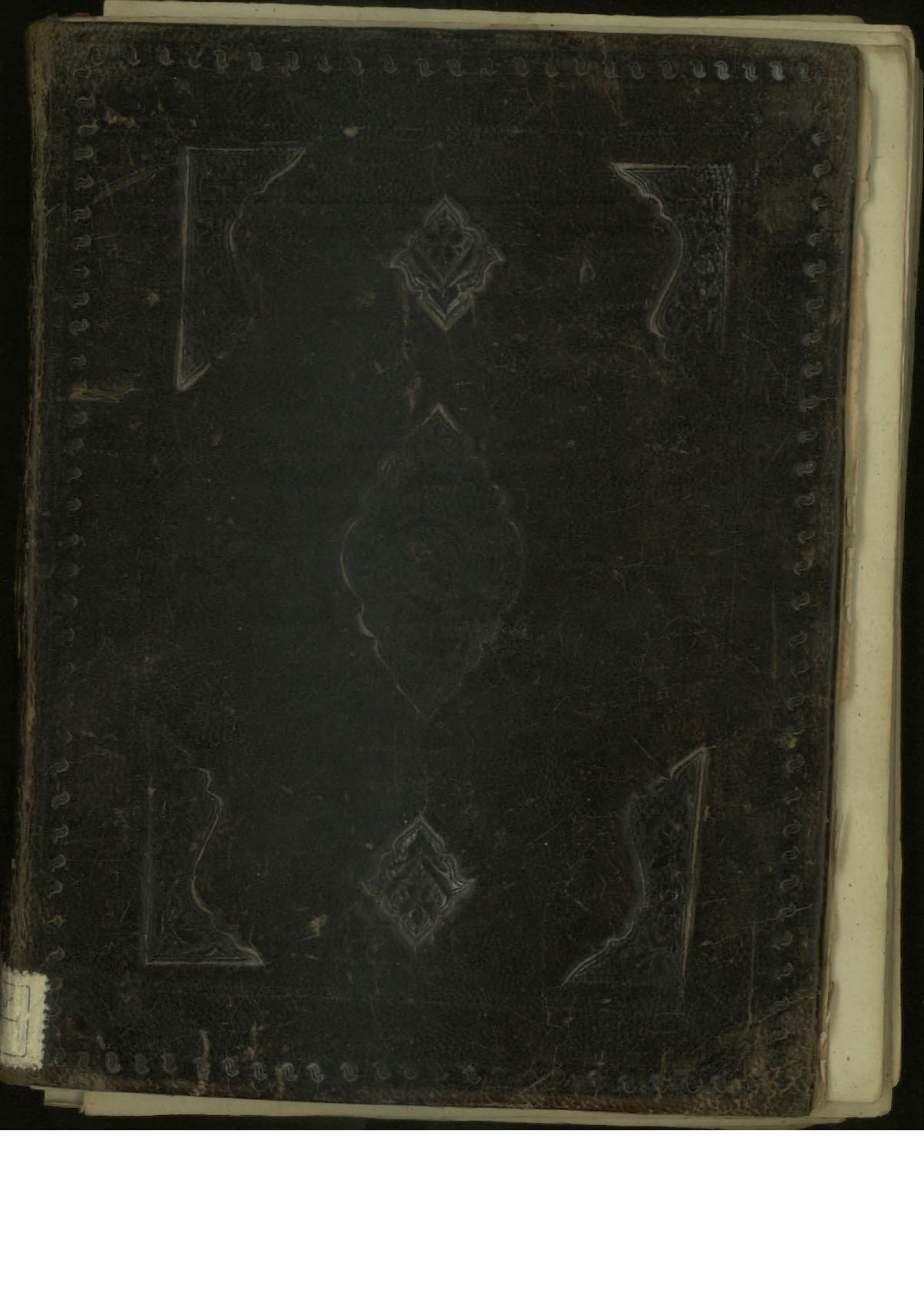
تمام شد کتاب مولانا اوحدالدین انوری
در یوم دوشنبه بیست و دوم شهر ذیحجه الحرام
بدستخط اقل العشر خوش در مدت پانزده روز
ولیکن ناظران اصفهان را بر حرف خصوص
به نوشتن و غلط نویسی نخواهد بود چه
نسخه بغایت غلط و تعجیل نوشته شد